



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل بیست و چهار - بخش دوم

سقوط هوایان در سیاهچال گنهکاران





هرچند بقیه نمیدانستند که-مو چه گفت ولی می توانستند حدس بزنند سربازها قصد انجام چه کاری را دارند...در نتیجه رنگ از رخسار همه پرید. وقتی شیه لیان دید که آنان چنان ترسیده اند که به سختی می توانند روی پاهایشان بایستند یک قدم جلو نهاد و به نرمی گفت:«اصلاً استرس نداشته باشید.... اگه اتفاقی بیفته اول من باهاش روبرو میشم..»

اگر احياناً قرار بود کسی پرتاب شود شیه لیان میخواست با قدمهایی محکم جلو برود و اولین کسی باشد که به پرتگاه انداخته میشود. در هر صورت افعی های سمی، حیوانات وحشی، اشباح پلید یا شیاطین در ته این سیاهچال انتظارشان را میکشیدند. از آنجا که شیه لیان بخاطر سقوط یا خورده شدن نمی مرد یا بخاطر نیش سمی و مسموم شدن...تا زمانی که گدازه های آتشفشانی و شعله های سوزانی در کار نبود یا اجساد تغییرشکل یافته و مسموم کننده آب چندان هم بد نمیشد اگر شخصا به سیاهچال میپرد!!

بعلاوه که او رویه را هم داشت. هرچند یک طلسم آنجا بود که نمیگذاشت برای بالا رفتن از رویه کمک بگیرد اما اگر سربازان بان یویه کس دیگری را می فرستادند او با رویه می توانست نگهش دارد. که-مو گفت:« بقیه رو ببرین و حواستون بهشون باشه!» این یعنی بقیه گروه تا مدتی جایشان امن بود. بهر حال گیر انداختن آدمهای زنده در بیابان گوبی کار آسانی نبود. آنها نمیتوانستند همه را با هم بخورند پس احتمالاً میخواستند آنها را ذخیره نگهدارند تا در زمان مناسبی بخورند.

شیه لیان به همه چیز اندیشید اما هیچ کس انتظارش را نداشت کسی میان گروه بتواند خودش را خونسرد نگهدارد. غیر از سان لانگ و شیه لیان حالت هیچ کدام تغییر نکرده بود. بقیه همچنان که از دیوارهای سیاهچال گنهکاران بالا می رفتند از ترس به خود



می لرزیدند—مخصوصاً آ-ژائو!!

شاید چون تصور میکرد قرار است بمیرد فکر کرده بود بهتر است نا امیدانه بجنگد آ-ژائو دست خود را مشت کرد و با نفرت غرید سرش خم شده بود و به سمت که-مو حمله برد! بنظر میرسید او میخواهد که-مو را همراه خودش به کام مرگ بکشاند. به عبارت دیگر او به این امید که بتواند که-مو را همراه خود در سیاهچال بیاندازد به او حمله کرد. هیکل که-مو با جود ساختار بلند آهینیش در مواجهه با این حمله بی جان پیش از مرگ سه قدم به عقب رفت.

که-مو تعادلش را از دست داده بود خشمگین شد و با یک حرکت دستش را بالا آورد و بسمت آ-ژائو انداخت و او را هل داد. وقتی دیدند که جوان میان تاریکی محض سقوط میکند همه فریاد کشیدند. شیه لیان هم داد زد: «آ-ژائو!»

در این لحظه ولوله شادی از ته سیاهچال شنیده شد همزمان صدای وحشتناک گریه ... احتمالاً این صداها بخاطر اشباح شیطانی بود که برای اشتیاق و میل به غذای تازه بر سر هم ریخته بودند. همه میدانستند آن جوان آ-ژائو هرگز نمیتواند زنده بازگردد. هرچند شیه لیان به این چیزها فکر نمیکرد او واقعا حیرت کرده بود.

شیه لیان از همان ابتدا تصور میکرد آ-ژائو از زیر دستان استاد بزرگ بان یویه باشد و برنامه اش فریب دادن کاروان ها و بردن آنها به پادشاهی بان یویه است. حتی شک داشت که آن شخصی که چهره دفن شده در زمین میگفت: «از پنجاه سال پیش دیده» همان آ-ژائو باشد ولی هرگز فکرش را هم نمیکرد این جوان اولین کسی باشد که به کام مرگ بیفتد. پس از آن سقوط و پرش هیچ احتمالی برای زنده ماندن او وجود داشت؟



آیا ممکن بود مرگش دروغین باشد؟ شیه لیان و بقیه همه اسیر دست سربازان بان یویه بودند و اگر آ-ژائو واقعا از زیردستان استاد بزرگ بان یویه بود همین الان که پیروزی مال آنها بود میتوانست ماسکش را کنار بزند و خودش را نشان دهد آ-ژائو محتاط و توانا بود چرا باید چنین کار بیخودی در برابر آنها انجام میداد و خودش را به دروغ به مردن میزد؟ ادا نمیشد معنای این کار را فهمید ولی چرا آ-ژائو به که-مو حمله کرد؟ این کار بی معنی بود چراکه براحتی جان خودش را از دست داد؟!

همانطور که شیه لیان با حیرت و گیجی به این فرضیات می اندیشید سربازان بان یویه بدنبال پایین انداختن نفر بعدی بودند که-مو دستش را بالا برد و تیانشنگ را نشان داد. یکی از سربازان بان یویه دست بزرگش را دراز کرد و او را چنگ زد تیانشنگ از ترس فریاد میکشید: «آععع...نجاتم بدین! منو نگیر اینطوری..... من.....»

شیه لیان وقت نداشت که بیشتر فکر کند قدمی جلو گذاشت و گفت: «ژنرال...یه لحظه وایسا!»

وقتی که-مو شنید که او با لهجه پادشاهی بان یویه حرف میزند در چهره تاریکش آثار تردید و شوک نمایان شد. دستش را تکان داد و جلوی سرباز خود را گرفت سپس پرسید: «تو زبون ما رو بلدی؟ اهل کجا هستی؟»

شیه لیان به نرمی جواب داد: «من اهل دشت های مرکزی هستم!»

شیه لیان قصد نداشت به دروغ بگوید اهل پادشاهی بان یویه است چراکه لهجه بان یویه را به فصاحت بلد نبود و نمیدانست چقدر میتواند به این زبان سخن بگوید پس چاره ای نداشت جز اینکه مقداری از رازهای خود را برملا کند.بعلاوه که ظاهرش فریاد میزد او



اهل کجاست. مردم بان یویه از افرادی که دیگران را فریب می دادند و دروغ میگفتند بیزار بودند. اگر آنها متوجه میشدند دروغ میگوید پیامدهایش میتواندست بسیار بدتر باشد. که-مو گفت: «دشتهای مرکزی؟ از نسل یونگان هستی؟»

شیه لیان جواب داد: «نه... پادشاهی یونگان خیلی وقت پیش از بین رفته.... مردم یونگان دیگه توی این دنیا نیستن!»

هرچند که از دید مردم بان یویه هر کسی اهل دشت های مرکزی بود فامیل یا از نسل مردم یونگان شمرده میشد. پادشاهی بان یویه توسط ارتش پادشاهی یونگان نابود شده بود لحظه ای که از شیه لیان پرسید اهل کجاست چهره اش پر از خشم شده بود و سربازان هم فریاد سر دادند. فریادهایشان پر از فحش و لعن و نفرین بود. شیه لیان خوب گوش داد آنها کلماتی مانند «پست»، «دروغگو»، «بندازیدش پایین» را تکرار میکردند. کلماتی که چندان آزار دهنده نبودند.

که-مو گفت: «پادشاهی ما دویست سال پیش توی بیابان گوبی از بین رفت.... تو اهل پادشاهی ما نیستی اما زبان ما رو بلدی... خب از کدوم گوری اومدی دیگه؟»

شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه نگاهی به چهره مرد جوان خونسردی که کنارش ایستاده بودن بیاندازد با خود فکر میکرد اگر اوضاع بدتر بشود نمیتواند چیزی را توضیح دهد بعد باید محکم می ایستاد و داد میزد: «سان لانگ نجاتم بده!»

شیه لیان خودش را آماده چرت و پرت گویی کرده بود اما در همان موقع غرش مرتعش کننده دیگری از عمق سیاهچال شنیده شد. بنظر میرسید هر چیزیکه آن پایین است کارش با جسد آ-ژائو به پایان رسیده ولی هنوز گرسنه بودند و صدایشان را بلند کردند



تا گوشت تازه درخواست کنند که -مو دستش را دراز کرد و بنظر میرسید دوباره میخواست
تیانشنگ را بگیرد ولی شیه لیان گفت: «ژنرال، اجازه بده اول من برم!»

که -مو اولین بار بود چنین چیزی را در عمرش میشنید. چشمانش از شگفتی گشاد شدند
و با حیرت پرسید: «تو میخوای اول بری؟ واسه چی؟»

شیه لیان قطعاً نمیتوانست بگوید بخاطر اینکه نترسیده... پس جوابی را انتخاب کرد که
از هنجارهای معمول جامعه بود: «ژنرال، این تاجرها بیگناهن فقط دارن از اینجا رد میشن
و بینشون بچه هست!»

که -مو وقتی این حرف را شنید با تمسخر گفت: «وقتی ارتش یونگان شما پادشاهی من
رو نابود کرد به این فکر میکردین که چند تاجر بیگناه و بچه اونجا بودن؟»

دویست سال از نابودی پادشاهی بان یویه گذشته بود این روزها هر دو پادشاهی به
سلسله های جدیدی تبدیل شدند ولی زمان برای این سربازان مرده متوقف شده بود در
نتیجه نفرتشان نسبت به حکومت جدید هم کاهش نمی یافت. که -مو دوباره گفت: «تو
زیادی مشکوکی.... میخوام ازت بازجویی کنم برای همین تو نمیری پایین... یکی دیگه
رو بندازین!»

پس دیگر نمیشد کاری کرد. شیه لیان آماده این وضعیت شده بود و اولویت خودش را
پریدن درون سیاهچال قرار داد تا وقتی که متوجه شد سان لانگ قدم جلو می نهد؛ قلبش
از جا پرید سر خود را برگرداند. جوانک دست به سینه ایستاده بود با نگاهی خیره عمق
سیاهچال را تخمین میزد. حس شومی از ته قلب شیه لیان قل قل کنان بالا می آمد



«سان لانگ؟»

وقتی شنید شیه لیان صدایش میکرد سرش را به طرف او چرخاند لبخند کمرنگی زد و گفت: «همه چی خوبه!»

جوان یک قدم دیگر به جلو نهاد حالا کاملاً در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود هم قلب و هم پلکهای شیه لیان وحشیانه می پریدند: «وایسا سان لانگ، حرکت نکن!»

در لبه گودال گنهکاران، پایین لباس قرمزش در باد می چرخید سان لانگ نگاهی به شیه لیان انداخت، لبخندی زد و گفت: «اصلاً نترس...»

شیه لیان گفت: «تو... اول برگرد عقب... کافیه برگردی عقب اون موقع دیگه منم نمیتروسم!»

سان لانگ به او گفت: «اصلاً نیازی نیست نگران بشی ... فقط واسه یه مدت ترک میکنم... خیلی زود دوباره همدیگه رو می بینیم!»

شیه لیان گفت: «...نکن...!»

هنوز حرف او به پایان نرسیده بود که جوان یک قدم دیگر هم به جلو برداشت. دست به سینه با یک پرش کوتاه به عمق سیاهی افتاد و ناپدید شد. در همان لحظه ای که سان لانگ پرید رویه از میچ دست شیه لیان رها شد مانند طناب سفیدی به امید اینکه بتواند جسم آن جوان را بگیرد با سرعت به پایین میرفت هرچند سرعت سقوط سان لانگ زیاد بود آنقدر که رویه ابریشمی حتی نتوانست به گوشه ای از لباسش هم برسد و مجبور شد پیش شیه لیان برگردد.



شیه لیان روی دیوار بلند منتهی به سیاهچال گنهکاران زانو زده و فریاد کشید: «سان لانگ!»

هیچ پاسخی شنیده نشد. پس از پریدن جوان به ته سیاهچال هیچ جوابی نیامد!

روی دیوار، بیشتر سربازان بان یویه شوکه شده و پشت سر هم فریاد میزدند ... امروز چه شده بود؟ در گذشته همیشه مزاحمان را میگرفتند و به درون سیاهچال پرتاب میکردند ولی امروز همه با هم می جنگیدند تا خودشان را به پایین پرت کنند ... اگر اینها جلوییشان را نمیگرفتند آیا همه این افراد خودشان را پرتاب میکردند؟

که-مو خطاب به سربازانش فریاد کشید و از آنها خواست آرام باشند. وقتی شیه لیان دید که رویه موفق نشده سان لان را بگیرد دیگر فرصتی برای فکر کردن نداشت رویه را به عقب فراخواند و بعد با یک پرش خود را به درون سیاهچال گناهگاران انداخت اما درست موقعی که بدنش در میان هوا بود پشت یقه اش به چیزی چسبید ... کسی او را در میان آسمان گرفت.... وقتی شیه لیان سر خود را برگرداند متوجه شد که ژنرال که-مو دیده که شیه لیان هم قصد پریدن دارد دست دراز کرده و جلوی سقوط او را گرفته بود!!!

شیه لیان پیش خودش گفت: «باشه، مشکلی نیست اگه تو هم میخوای بیای... خیلی بهتره که با هم بریم پایین!»

او این فکر را به عمل تبدیل کرد. رویه مانند مار سفیدی دست که-مو را چسبید او را بلند کرد و با صدای وووووششش مانند دور همه بدن ژنرال پیچید. که-مو که دید این تکه پارچه ابریشمی اینقدر عجیب و غریب رفتار میکند و از خود هوشیاری دارد در پاسخ



به حرکت او رگهای پیشانی‌اش بیرون زدند و عضلاتش با قدرت زیادی بزرگتر و حجیم‌تر شدند بنظر میرسید می‌خواهد رویه را که اینطور اسیرش کرده متلاشی کند. شیه لیان که بخاطر که-مو متوقف شده بود از گوشه چشم چیزی بشدت عجیب را دید. جسدی که از تیرک آویزان شده بود از جای خود حرکت کرد و سرش را بالا گرفت.

سربازان بان یویه نیز متوجه حرکت جسد شدند یکی پس از دیگری فریاد تعجب سر دادند و چماق‌های دندان‌دارشان را تکان میدادند. ولی بعد آن دخترک سیاهپوش حرکت کرد مشخص نبود چطور اما خودش را از آن تیرکی که به آن بسته شده بود نجات داد. از روی تیرک پرید و با عجله به طرفشان می‌آمد.

او چیزی شبیه باد سیاهی را در روی دیوار بلند ایجاد کرد حرکاتش سریع و شیطانی بودند. سربازان بان یویه از این باد سیاه اذیت شدند نمیتوانستند همدیگر را ببینند و دائم پیچ و تاب می‌خوردند. سپس در حالیکه جیغ و داد میکردند از روی دیوار سقوط کرده و می‌افتادند. که-مو وقتی دید سربازانش دارند از روی دیوار می‌افتند بشدت خشمگین شد چنان فحشهای رکیکی میگفت که فقط ممکن بود از دهان ارازل درون خیابان خارج شوند. شیه لیان نمیتوانست متوجه همه حرفهایش بشود ولی یک جمله را بخوبی فهمید... آنچه که-مو لا به لای فحشها میگفت این بود «بازم این هرزه بیشرم!»

یک لحظه بعد که-مو دیگر نتوانست فحش بدهد زیرا شیه لیان مقداری قدرت بخرج داد و ژنرال را همراه خود به درون سیاهچال گناهکاران کشاند.

سیاهچال گناهکاران--جایی که وقتی کسی بدرونش می‌افتاد نمیتوانست خارج شود. همانطور که آنها رو به پایین سقوط می‌کردند ژنرال چنان می‌غرید که نزدیک بود پرده



گوش شیه لیان پاره شود او چاره ای جز فراخواندن رویه نداشت بعد لگدی به که-مو زد و از او فاصله گرفت تا بتواند از گوشه‌های خود محافظت کند. بعد از رویه خواست تا به پرواز در بیاید به امید اینکه بتواند به چیزی بچسبد حداقلش این بود که در نهایت بدبختی سقوط سفتی را تجربه نمیکرد و ممکن بود بتواند به جای نرمتری برسد اما این سیاهچال به شکلی ساخته شده بود که نمیشد به آسانی با آن مقابله کرد و دایره طلسمی که بر اینجا نهاده بودند بسیار قدرتمند بود. رویه نه فقط نتوانست به هیچ نقطه ای در بالا برود بلکه روی این چهار دیوار بلند هیچ چیزی نبود که به آن بچسبد. درست موقعی که شیه لیان فکر کرد قرار است به پنکیک انسانی تبدیل شود مانند چند مدت پیش نور نقره ای رنگی در میان تاریکی درخشید.

بعد یک جفت دست با مهربانی او را گرفتند. شخص با دقتی زیاد او را به شکلی گرفت که سرش رو به جلو قرار داشت. انگار او محافظ این مکان بود و منتظر ایستاده تا او را بگیرد. یک دستش را دور کمر شیه لیان پیچانده بود و شانه هایش را نگهداشت و دست دیگرش را زیر زانوهایش نهاد. چنان آرام و ساده اینکار را کرد که تمام اضطراب ناشی از سقوط شدید شیه لیان را از بین برد.

شیه لیان که از ارتفاع زیادی افتاده و ناگهان متوقف شده بود کمی احساس سرگیجه داشت. ناخودآگاه دستش را بالا برد شانه شخص را چسبید و گفت: «سان لانگ؟»

اطرافشان کاملاً تاریک بود و هیچ چیزی را نمیشد دید پس او هم نمیتوانست این شخص را به آسانی ببیند هرچند که ناگهان آن کلمات را بر زبان آورد. شخص هیچ جوابی به او نداد. شیه لیان شانه ها و سینه اش را چندبار لمس کرد میخواست هویتش را بفهمد پس



دوباره پرسید: «سان لانگ تویی؟»

شیه لیان نمیدانست چون به ته سیاهچال رسیده اند چنین حالی دارد یا بخاطر بوی قدرتمند خون پیچیده در هوا بود که انسان احساس ضعف میکرد و نمیدانست چه چیزی او را نگهداشته... بهمین دلیل دائم آن شخص را دستمالی میکرد وقتی دستش به برجستگی گلوی شخص رسید به خود آمد پیش خود میگفت: /این گناهه /این گناهه دارم چیکار میکنم؟ او دست خود را عقب کشید و پرسید: «تو سان لانگ هستی درسته؟ حالت خوبه؟ زخمی شدی؟»

پس از مدتی بالاخره توانست صدای مرد جوان را بشنود از نزدیک ترین حالت به او صدای عمیقش طنین انداز شد: «من خوبم!»

شیه لیان نمیدانست چرا ولی در مقایسه با صدای معمول سان لانگ و این صدا با صدای او تفاوتی مشخص داشت.....